



هری پاتر و تالار اسرار



جی. کی. رولینگ
آرزو مقدس

میر جعفر و تالاب حیرت

سرشناسه: رولینگ، جی. کی. ۱۹۶۵-م.
Rowling, J. K.

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و تالار اسرار / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص؛ ۵/۱۴×۲۱ س م.
شابک: دوره: ۹-۵۵۰-۶۲۲-۲۷۴-۱-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۰۱-۱-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۰۱-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the chamber of secrets, 2004.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 20th century

موضوع: جادوگران -- داستان‌های کودکان و نوجوانان

موضوع: Witches -- Juvenile fiction

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴- مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۶۴۳۲۴

۷۲۳۰۸۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و تالار اسرار

نویسنده: جی. کی. رولینگ

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: محسن محمدیگی

ویراستار فنی: سارا طباطبایی

مشاور مجموعه: زهرا توفیقی

طراح یونفرم جلد و گرافیک متن: معراج قنبری

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۰۱-۱-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۰۱-۱

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

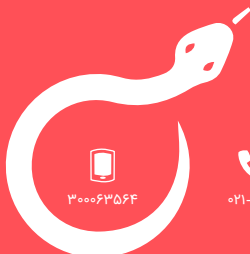
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به شان پی. اف. هریس
راننده‌ی ماشین فرار و رفیق روزهای ناخوشی

ج.ک.ر

فصل اول

بدترین روز تولد

اولین بار نبود که موقع صبحانه در خانه‌ی پلاک چهار خیابان پریوت جروبحث می‌شد. آقای ورنون درزلی صبح کله‌ی سحر با صدای هوهوی بلندی از خواب بیدار شده بود که از اتاق هری، خواهرزاده‌ی همسرش، می‌آمد.

آقای درزلی از آن طرف میز هوار کشید: «این سومین بار توی این هفته‌ست! اگه حریف اون جغد نمی‌شی، جاش اینجا نیست!»

هری سعی کرد برای چندمین بار توضیح بدهد.

گفت: «حوصله‌ش سر رفته. عادت داره بیرون پرواز کنه و بره این‌ور اون‌ور. اگه فقط

می‌تونستم شب‌ها بذارم بره بیرون...»

عمو ورنون که تکه‌ای تخم مرغ از سیبل پریشتش آویزان بود، خشمگین گفت: «قیافه‌ی من

شبيه احمق‌هاست؟ من می‌دونم اگه اون جغد بره بیرون چی می‌شه.»

نگاه‌های شومی بین او و همسرش، پتونیا، ردوبدل شد.

هری می‌خواست جوابشان را بدهد، اما حرف‌هایش در صدای آروغ بلند و طولانی دادلی،

پسر آقا و خانم درزلی، گم شدند.

«بازهم سوسیس می‌خوام.»

خاله پتونیا چشم‌های نمناکش را به پسر گول پیکرش دوخت و گفت: «توی ماهیتابه هست

شیرینگم. باید تا می‌تونیم بهت برسیم... معلوم نیست توی اون مدرسه غذای درست و حسابی

بهت می‌دن یا نه...»

عمو ورنون سرخوشانه گفت: «این‌ها همه‌ش حرف بیخوده پتونیا. من که وقتی توی اسمیلتینگز بودم، هیچ‌وقت گشته نمودم. دادلی هم بی‌غذا نمی‌مونه، مگه نه پسرم؟»
دادلی که از بس گنده بود نشیمنگاهش از دو طرف صندلی آشپزخانه بیرون می‌زد، خندید و رو کرد به هری.

«ماهیتابه رو بده.»

هری با عصبانیت گفت: «کلمه‌ی جادویی رو یادت رفت بگی.»
تأثیر این جمله‌ی ساده روی بقیه‌ی اعضای خانواده باورنکردنی بود؛ نفس دادلی در سینه برید، از روی صندلی‌اش افتاد زمین و ضرب سقوطش سرتاسر آشپزخانه را به لرزه درآورد. خانم درزلی جیغ کوتاهی کشید و دستش را محکم گذاشت روی دهانش. آقای درزلی که رگ‌های گیجگاهش می‌تپیدند، از جا جَست.

هری فوری گفت: «منظورم 'لطفاً' بود! من که نگفتم...»

شوهرخاله‌اش هوار کشید: «مگه بهت نگفته بودم وقتی توی خونه‌ی ما هستی، حق نداری اون کلمه‌ای رو که با ج شروع می‌شه به زبون بیاری؟» و نفش پاشید روی میز.

«ولی من...»

عمو ورنون با مشت کوبید روی میز و فریاد زنان گفت: «چطور جرئت می‌کنی دادلی رو تهدید کنی؟»

«من فقط...»

«بهت هشدار داده بودم! گفته بودم هیچ حرفی از وضعیت عجیب و غریب توی خونه‌ی من نباشه!»
هری از شوهرخاله‌اش که مثل لبو سرخ شده بود چشم برداشت و به خاله‌اش نگاه کرد که صورتش مثل گِج دیوار سفید شده بود و داشت زور می‌زد دادلی را از روی زمین بلند کند.
هری گفت: «باشه، باشه...»

عمو ورنون نشست سر جایش. مثل کرگدنی به هِن هِن افتاده و هری را به دقت از گوشه‌ی چشم‌های ریز و تیزش زیر نظر گرفته بود.

از وقتی هری برای تعطیلات تابستان به خانه برگشته بود، عمو ورنون طوری با او رفتار می‌کرد انگار بمبی بود که هر لحظه امکان داشت منفجر شود، چون هری پسری عادی نبود. راستش چنان غیرعادی بود که نگو و نپرس.

هری پاتر جادوگر بود، جادوگری که تازه نخستین سال تحصیلش را در مدرسه‌ی جادوآموزی

و افسونگری هاگوارتز تمام کرده بود. خانواده‌ی درزلی ناراحت بودند که هری آمده بود تعطیلاتش را در خانه‌شان بگذرانند، اما ناراحتی آن‌ها در مقایسه با ناراضیتی خود هری بابت این وضع هیچ بود.

دل هری آن قدر برای هاگوارتز تنگ شده بود که انگار دل دردی دائمی داشته باشد، نمی‌توانست فکرش را از سرش بیرون کند. برای قلعه و گذرگاه‌های پنهان و روح‌هایش دلتنگ بود، برای درس‌ها (البته غیر از کلاس اسنیپ، استاد معجونگری) و جغدها که بسته‌های پستی را می‌آوردند و ضیافت‌هایی که در تالار بزرگ برگزار می‌شدند، برای خوابیدن در تخت چهارستونش در خوابگاه برج و سر زدن به کلبه‌ی هگرید شکاربان در حاشیه‌ی جنگل ممنوعه. بیشتر از همه دلش برای کوئیدپچ تنگ شده بود که (با شش دروازه‌ی بلند، چهار توپ پرنده و چهارده بازیکن جاروسوار) محبوب‌ترین ورزش دنیای جادوگری بود.

تا پای هری به خانه رسیده بود، عمو ورنون همه‌ی کتاب‌های طلسم، چوب جادو، ردا، دیگ و جاروی نیمبوس دوهزار درجه‌یکش را گذاشته بود توی کمد زیرپله و درش را قفل کرده بود. برای خانواده‌ی درزلی چه اهمیتی داشت اگر هری به خاطر تمرین نکردن در کل تابستان جایگاهش در تیم کوئیدپچ را از دست می‌داد؟ برای خانواده‌ی درزلی چه اهمیتی داشت که وقتی هری به مدرسه برمی‌گشت، هیچ‌کدام از تکلیف‌هایش را انجام نداده بود؟ خانواده‌ی درزلی از آن آدم‌هایی بودند که جادوگرها بهشان می‌گفتند ماگل (یعنی قطره‌ای خون جادویی در رگ‌هایشان نبود) و به نظر آن‌ها وجود یک جادوگر در خانواده لکه‌ی ننگ عظیمی بود. عمو ورنون حتی به در قفس جغد هری، هدویگ، قفل زده بود که نتواند برای کسی در دنیای جادوگری پیامی ببرد.

ظاهر هری اصلاً و ابداً به بقیه‌ی اعضای خانواده شباهت نداشت. عمو ورنون درشت‌هیکل بود و بی‌گردن با یک سیبل سیاه خیلی گنده؛ خاله پتونیا صورت دراز و آسیبی داشت با هیکلی استخوانی؛ دادلی هم موطلائی بود و لُپ‌گلی و چاق. اما هری ریزنقش و لاغر بود، چشم‌های سبز درخشان داشت و موهای سیاه شبق‌گون که همیشه نامرتب بودند. عینک گرد می‌زد و روی پیشانی‌اش جای زخم باریکی بود شبیه آذرخش.

به خاطر همین جای زخم بود که هری حتی در میان جادوگران هم فردی غیرعادی به شمار می‌آمد. این جای زخم تنها نشانه‌ی گذشته‌ی بسیار اسرارآمیز هری بود و دلیل اینکه یازده سال پیش پشت در خانه‌ی خانواده‌ی درزلی رها شده بود.

هیچ کس نمی داند چطور، اما وقتی هری یک ساله بود، از نفرین لرد ولدمورت، بزرگ ترین سحرور تاریکی تاریخ، جان به در برده بود، کسی که بیشتر جادوگران هنوز هم جرئت نمی کردند اسمش را به زبان بیاورند. پدر و مادر هری در زمان حمله ی ولدمورت کشته شده بودند، اما هری زنده مانده و فقط زخمی آذرخش مانند بر پیشانی اش به جا مانده بود. همان لحظه ای که ولدمورت موفق نشده بود هری را بکشد، قدرت هایش هم از بین رفته بودند، ولی هیچ کس دلیل این اتفاق را نمی دانست. بعد از مرگ پدر و مادر هری، خاله و شوهرخاله اش او را بزرگ کرده بودند. او ده سال با خانواده ی درزلی زندگی کرده و هیچ وقت نفهمیده بود چرا بی آنکه بخواهد باعث اتفاق های عجیب و غریب می شود. خانواده ی درزلی به او گفته بودند جای زخمش از تصادفی به جا مانده است که باعث مرگ پدر و مادرش شده بود و او هم این قصه را باور کرده بود.

تا اینکه همین یک سال پیش، از هاگوارتز نامه ای به دست هری رسیده و داستان واقعی برملا شده بود. هری به مدرسه ی جادوگری رفته بود، جایی که او و جای زخمش مشهور بودند... ولی حالا سال تحصیلی تمام شده بود و هری برای گذراندن تعطیلات تابستان برگشته بود پیش خانواده ی درزلی، جایی که طوری با او رفتار می کردند انگار حیوانی است که در چیزی بوگند و غلت زده.

خانواده ی درزلی به کلی یادشان رفته بود که امروز تولد دوازده سالگی هری است. البته خودش هم از شان انتظاری نداشت. آن ها هرگز هدیه ای درست و حسابی به او نداده بودند، یک تولد که پیشکش. اما اینکه کلاً تولدش را نادیده بگیرند...

ناگهان عمو ورنون گلوش را صاف کرد، بادی به غیغب انداخت و گفت: «خب، همون طور که همه مون می دونیم، امروز روز بسیار مهمیه.»

هری سرش را بالا گرفت. باورش نمی شد درست شنیده باشد.

عمو ورنون گفت: «شاید امروز من بزرگ ترین قرارداد کاری م رو ببندم.»

هری برگشت سراغ نان تستش و تلخ کام فکر کرد معلوم است که عمو ورنون آن مهمانی شام احمقانه را می گوید. دو هفته بود همه ی فکرو ذکرش همین بود. قرار بود ساختمان ساز پول داری با همسرش برای شام بیایند خانه شان و عمو ورنون امیدوار بود بتواند سفارش بزرگی بگیرد. (عمو ورنون در یک شرکت مته سازی کار می کرد.)

عمو ورنون گفت: «به نظرم باید یه بار دیگه برنامه رو باهم مرور کنیم. همگی باید سر ساعت هشت سر جامون باشیم. یتونیا، تو...»

خاله پتونیا سریع جواب داد: «توی اتاق نشیمن منتظر می‌مونم که با روی خوش ورودشون رو به خونه مون خوشامد بگم.»

«خوبه، خوبه. تو چی دادلی؟»

«من منتظر می‌مونم که در رو باز کنم.» دادلی لبخندی ابلهانه و چندش‌آور زد و گفت: «اجازه بدین کت‌هاتون رو بگیرم خانم و آقای میسون.»

خاله پتونیا با فریادی شادمان گفت: «عاشق بچه‌م می‌شن!»

عمو ورنون گفت: «صد آفرین دادلی.» سپس رو کرد به هری. «تو چی؟»

هری بی‌احساس گفت: «من توی اتاقم می‌مونم و سروصدا نمی‌کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

عمو ورنون با بدجنسی گفت: «دقیقاً. من راهنمایی‌شون می‌کنم به اتاق نشیمن، تو رو بهشون معرفی می‌کنم پتونیا و براشون نوشیدنی می‌ریزم. ساعت هشت و پونزده دقیقه...»

خاله پتونیا گفت: «من می‌گم شام حاضر.»

«تو چی می‌گی دادلی؟»

دادلی گفت: «اجازه هست به اتاق غذاخوری راهنمایی‌تون کنم خانم میسون؟» و بازوی چاقش را جلوی زنی خیالی گرفت.

خاله پتونیا دماغش را بالا کشید و گفت: «آقا کوچولوی متشخص مامانی!»

عمو ورنون خبیثانه به هری گفت: «تو چی؟»

هری بی‌حوصله گفت: «من توی اتاقم می‌مونم و سروصدا نمی‌کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

«دقیقاً. خب، باید حواسمون باشه که وقت شام خوب ازشون تعریف کنیم. پتونیا، چیزی

به فکر می‌رسه؟»

«ورنون می‌گه شما گلف باز بی‌نظیری هستین آقای میسون... خواهش می‌کنم بگین

پیرهنتون رو از کجا خریدین خانم میسون...»

«عالیه... دادلی؟»

«این چطوره؟ آقای میسون ما باید واسه مدرسه یه مقاله درباره‌ی قهرمان زندگی مون

می‌نوشتیم و من درباره‌ی شما نوشتم.»

نه خاله پتونیا طاقت شنیدن چنین چیزی را داشت و نه هری. خاله پتونیا زد زیر گریه و پسرش را بغل کرد و هری رفت زیر میز که خنده‌اش را نبینند.

«تو چی پسر؟»

هری از زیر میز بیرون آمد و با زحمت بسیار سعی کرد خنده‌اش را جمع و جور کند.
گفت: «توی اتاقم می‌مونم و سروصدا نمی‌کنم، انگار نه انگار که اصلاً هستم.»

عمو ورنون قاطعانه گفت: «بله، همین کار رو می‌کنی. خانواده‌ی میسون از تو چیزی نمی‌دونن و نباید هم بدونن. پتونیا، بعد از شام تو خانم میسون رو برای نوشیدن قهوه می‌بری توی اتاق نشیمن و من حرف رو می‌کشم سمت مته. اگه بخت یارمون باشه، تا قبل از اخبار ساعت ده قرارداد رو امضا کردیم و رفته پی کارش و فردا این موقع داریم برای تعطیلات دنبال یه ویلا توی مایورکا می‌گردیم.»

هری زیاد از این بابت هیجان زده نبود. به نظر او فرقی نمی‌کرد در مایورکا باشند یا خیابان پریوت، به هر حال خانواده‌ی درزلی از او خوششان نمی‌آمد.

«خب. من می‌رم شهر که کت‌های مهمونی خودم و دادلی رو بگیرم.» سپس رو کرد به هری و با لحن تندی گفت: «تو... تو هم وقتی خاله‌ت داره خونه رو تمیز می‌کنه، نمی‌آی توی دست و پاش.»

هری از در پشتی خانه بیرون رفت. هوا آفتابی بود و خورشید در آسمان می‌درخشید. از چمن گذشت، روی نیمکت حیاط ولو شد و زیر لب خواند: «تولد تولد تولد مبارک... مبارک مبارک تولد مبارک.»

نه کارت تریکی گرفته بود و نه هدیه‌ای. تازه تمام طول شب هم باید وانمود می‌کرد اصلاً وجود ندارد. تیره‌روز و غم‌زده به شمشادها خیره شد. هرگز این قدر احساس تنهایی نکرده بود. هری بیشتر از هر چیز دیگری در هاگوارتز، حتی بیشتر از کوییدیچ، دلتنگ بهترین دوست‌هایش، ران ویزلی و هرماینی گرنجر، بود. اما انگار آن‌ها اصلاً دلشان برای او تنگ نشده بود. با اینکه ران گفته بود می‌خواهد هری را دعوت کند که تابستان برود پیش آن‌ها بماند، هیچ‌کدامشان تمام طول تابستان برایش نامه‌ای ننوشته بودند.

بارها و بارها نزدیک بود هری قفل قفس هدویگ را با جادو باز کند و او را با نامه‌ای بفرستد پیش ران و هرماینی، اما به خطرش نمی‌ارزید. جادوگران زیر سن قانونی اجازه نداشتند بیرون مدرسه جادو کنند. هری این را به خانواده‌ی درزلی نگفته بود؛ می‌دانست آن‌ها فقط از ترس اینکه هری به سرگین غلطان تبدیلیشان کند خودش را هم با چوب جادو و جارویش توی کمد زیرپله حبس نکرده بودند. یکی دو هفته‌ی اولی که هری برگشته بود، لذت می‌برد که زیر لب حرف‌های بی‌معنی بزند و دادلی را تماشا کند که با آن پاهای چاقش از اتاق فرار می‌کرد بیرون.

اما این همه بی خبری از ران و هرمانی باعث شده بود احساس کند حسابی از دنیای جادو جدا افتاده است و دیگر حتی اذیت کردن دادلی هم جذابیتش را از دست داده بود. حالا هم که ران و هرمانی روز تولدش را از یاد برده بودند.

هری حاضر بود داروندارش را بدهد و پیامی از هاگوارتز، از هر جادوگری، بگیرد. حتی ممکن بود از دیدن دشمن خونی اش، دریکو ملفوی، هم خوشحال بشود چون این جوری خیالش راحت می شد که همه چیز خواب و خیال نبوده است...

البته روزهایی که در هاگوارتز گذرانده بود هم تمامشان به خوش گذرانی سپری نشده بودند. آخر سال قبل هری با خود لرد ولدمورت روبه رو شده بود. درست است که ولدمورت فقط سایه ای از گذشته اش بود، اما هنوز هم دهشتناک بود و دغلكار و مصمم برای بازیابی قدرتش. هری برای دومین بار موفق شده بود از چنگ ولدمورت بگریزد، اما کار آسانی نبود و حتی حالا که چندین هفته از ماجرا گذشته بود هم شب ها خیس از عرق سرد از خواب می پرید. از خودش می پرسید یعنی ولدمورت حالا کجاست و صورت خشمگینش را به یاد می آورد و چشم هایش را که از حدقه بیرون زده بود و نگاه دیوانه وارش را...

ناگهان هری از جا جست و روی نیمکت حیاط نشست. عرق در فکر به شمشادها زل زده بود... و بوته ی شمشاد هم به او چشم دوخته بود. دو چشم سبز و گنده لای برگ ها ظاهر شده بودند.

فریادی تمسخرآمیز از آن طرف چمن به گوش رسید، هری جا خورد و از روی نیمکت بلند شد. دادلی اردک وار به سمتش آمد و آوازخوان گفت: «می دونم امروز چه روزیه.» چشم های گنده پلک زدند و ناپدید شدند.

هری بدون اینکه از جای خالی شان چشم بردارد، گفت: «چه روزیه؟»

دادلی آمد کنارش و دوباره گفت: «می دونم امروز چه روزیه.»

هری گفت: «پس بالاخره روزهای هفته رو یاد گرفتی. آفرین به تو.»

دادلی ریشخند زنان گفت: «امروز تولدته. پس چرا کارت تبریک نگرفتی؟ حتی توی اون

جای عجیب غریب هم هیچ دوستی نداری؟»

هری خونسرد گفت: «به وقت مامان جونت نشنوه داری درباره ی مدرسه ی من حرف می زنی.»

دادلی شلوارش را که داشت از نشیمنگاه چاقش سُر می خورد پایین، بالا کشید.

با شک و تردید گفت: «حالا چرا زل زدی به شمشادها؟»

هری گفت: «دارم فکر می‌کنم کدوم طلسم واسه آتش زدنش بهتره.»
دادلی بی‌درنگ عقب عقب رفت. صورت چاقش غرق وحشت شده بود.
«نمی‌تونی همچین کاری بکنی. بابا گفت حق نداری جادو کنی... گفت از خونه بیرون
می‌کنه... جای دیگه‌ای هم نداری که بری... هیچ دوستی نداری که توی خونه‌ش راحت بده...»
هری صدایش را کلفت و خشن کرد و گفت: «الْدُرْمُ بُلْدُرْمُ! اجی مجی لاترجی... جیقیلی
ویقیلی...»

دادلی هوار کشید: «مامااان! مامااان! داره همون کاری رو می‌کنه که می‌دونی!» و همین‌طور
که پاهایش به هم گیر می‌کردند، دوید سمت خانه.
هری تاوان سنگینی بابت این خوش‌گذرانی کوتاهش داد. چون نه شمشادها آسیبی دیده
بودند و نه دادلی، خاله پتونیا می‌دانست هری واقعاً جادو نکرده است، اما هری بازهم مجبور
شد از ماهیتابه‌ی کف‌آلود خاله پتونیا که سرش را نشانه گرفته بود جاخالی بدهد. بعد هم
خاله پتونیا یک عالمه کار ریخت سرش که انجام بدهد و گفت تا کارهایش تمام نشود از غذا
خبری نیست.

دادلی که لم داده بود و بستنی می‌خورد، هری را تماشا کرد که شیشه‌ها را پاک کرد، ماشین
را شست، چمن را کوتاه کرد، باغچه‌ها را مرتب کرد، بوته‌های رز را هرس کرد و آب داد و نیمکت
حیاط را رنگ زد. خورشید سوزان بالای سرش می‌تایید و پس‌گردنش را می‌سوزاند. هری
می‌دانست نباید گول دادلی را می‌خورد، اما دادلی درست همان حرفی را زده بود که در فکر
خود هری بود... شاید واقعاً هیچ دوستی در هاگوارتز نداشت...

پشتش درد گرفته بود و عرق از سر و رویش جاری بود. وقتی داشت باغچه را کود می‌داد،
با عصبانیت در دلش گفت: «کجان که الان حال و روز هری پاتر مشهور رو ببینن؟!»
ساعت هفت و نیم شب بود که خسته و کوفته بالاخره شنید خاله پتونیا صدایش می‌زند.
«بیا تو ببینم! از روی روزنامه راه برو!»

هری با خوشحالی وارد سایه‌ی آشپزخانه شد که از تمیزی برق می‌زد. خاله پتونیا دسر امشب
را گذاشته بود روی یخچال، توده‌ای بزرگ از خامه‌ی زده شده و گل‌های بنفشه‌ی شکر. تکه‌ای
گوشت هم توی فر جلیزولز می‌کرد.

خاله پتونیا گفت: «تندتند بخور! الان خانواده‌ی میسون می‌آن!» و به دو تکه نان و تکه‌ای پنیر
روی میز آشپزخانه اشاره کرد. خاله پتونیا از همین حالا پیراهن مهمانی صورتی‌رنگی پوشیده بود.

هری دست‌هایش را شست و شام رقت‌انگیزش را سریع خورد. تا غذایش تمام شد، خاله پتونیا بشقاب را از جلویش قاپید. «برو بالا! بجنب!»

وقتی هری داشت از جلوی در اتاق نشیمن رد می‌شد، چشمش افتاد به عمو ورنون و دادلی که پایون زده و کت‌های مجلسی پوشیده بودند. تا به پاگرد طبقه‌ی بالا رسید، زنگ در را زدند و صورت خشمگین عمو ورنون پایین پله‌ها نمایان شد.

«یادت باشه پسر... اگه جیک بزنی...»

هری نوک‌پا نوک‌پا از پاگرد گذشت و بی‌سروصدا وارد اتاقش شد، در را بست و خواست ولو شود روی تختش.

مشکل این بود که کسی قبل از او روی تخت نشسته بود.

فصل دوم



هشدار دابی

چیزی نمانده بود هری فریاد بزند، اما موفق شد جلوی خودش را بگیرد. موجود کوچکی که روی تخت نشسته بود، گوش‌های بزرگی داشت شبیه خفاش و چشم‌های سبز ورقلمبیده هم‌اندازه‌ی توپ تنیس. هری بی‌درنگ فهمید این همان موجودی است که صبح او را از پشت شمشاد‌های باغچه می‌پایید.

همین‌طور که به هم‌زل زده بودند، هری صدای دادلی را از داخل راهرو شنید.

«اجازه بدین کت‌هاتون رو بگیرم خانم و آقای میسون.»

موجودی که روی تخت هری نشسته بود سُر خورد و از روی تخت آمد پایین. بعد چنان مقابل هری تعظیم کرد که نوک دماغ دراز و باریکش خورد به موکت. هری متوجه شد لباسش چیزی است شبیه روبالشی کهنه‌ای که چهار قسمتش را برای جای دست‌ها و پاها شکافته بودند.

هری وحشت‌زده گفت: «اممم... سلام.»

موجود توی اتاقش با صدایی زیر و نازک که هری مطمئن بود تا پایین پله‌ها می‌رود جواب

داد: «هری پاتر! دابی مدتی طولانی منتظر دیدار شما بوده قربان... چه افتخار بزرگی...»

هری گفت: «ممنونم.» آهسته از کنار دیوار پیش آمد و نشست روی صندلی میز تحریرش

کنار هدویگ که در قفس بزرگش خواب بود. می‌خواست پرسد: «تو چی هستی؟» اما به نظرش

آمد حرف بی‌ادبانه‌ای باشد و به جایش پرسید: «تو کی هستی؟»

موجود توی اتاق جواب داد: «دابی هستم قربان، فقط دابی. دابی، الف خونه زاد.»
هری گفت: «واقعاً؟ اممم... قصد بی ادبی ندارم ها، ولی الان موقعیتم مناسب نیست که
یه الف خونه زاد توی اتاقم باشه.»

صدای خنده‌ی مصنوعی و جیغ مانند خاله پتونیا از اتاق نشیمن آمد. الف سرش را انداخت
پایین.

هری تندی گفت: «البته نه که از دیدنت خوشحال نباشم ها، ولی اممم... دلیل خاصی
داره که اومدی اینجا؟»

دابی خیلی جدی گفت: «بله قربان. دابی اومده اینجا که چیزی رو به شما بگه قربان...
گفتنش سخته قربان... آخه دابی نمی‌دونه از کجا شروع کنه...»

هری به تختش اشاره کرد و مؤدبانه گفت: «بفرما بشین.»
وحشت زده دید که الف زد زیر گریه... آن هم گریه‌ای بسیار پرسروصدا.

الف شیون کنان گفت: «بِ بشین! هرگز... هرگز هرگز...»

هری احساس کرد سروصدای طبقه‌ی پایین لحظه‌ای ساکت شد.

آهسته گفت: «بیخشید. نمی‌خواستم ناراحت کنم.»

الف با بغض گفت: «دابی رو ناراحت کنین؟! هیچ جادوگری هرگز از دابی نخواسته که
بشینه... مثل موجودی هم‌شان خودش...»

هری که داشت سعی می‌کرد هم‌زمان هم بگوید «هیس!» و هم دابی را دلداری بدهد،
دوباره او را به سمت تخت راهنمایی کرد. دابی سسکه‌کنان مثل عروسکی گنده و خیلی زشت
نشست روی تخت و بالاخره موفق شد به خودش مسلط شود. نشست و چشم‌های گنده و
اشک‌آلودش را به هری دوخت و ستایشگرانه نگاهش کرد.

هری که می‌خواست کمی به او روحیه بدهد، گفت: «حتماً زیاد جادوگر درست و حسابی
ندی.»

دابی سرش را تکان تکان داد که یعنی نه. بعد ناگافل از جا جَست، سرش را محکم به پنجره
کوبید و فریاد زنان گفت: «دابی بد! دابی بد!»

هری آهسته گفت: «نکن... چی کار می‌کنی؟» از جا پرید و دابی را کشید روی تخت. هدویگ
با یکی از آن جیغ‌های بسیار بلندش از خواب بیدار شده بود و بال‌هایش را دیوانه‌وار به میله‌های
قفشش می‌کوبید.

إلف که انگار چشم هایش کمی لوچ شده بود، گفت: «دابی مجبور بود خودش رو تنبیه کنه قربان. نزدیک بود دابی از خانواده‌ش بدگویی کنه قربان...»
«خانواده‌ت؟»

«خانواده‌ی جادوگرهایی که دابی خدمتگزارشونه قربان... دابی إلف خونه‌زاده و وظیفه داره تا ابد به یه خاندان و یه خانواده خدمت کنه...»
هری با کنجکاو‌ی پرسید: «اون‌ها خبر دارن تو اینجایی؟»
دابی به خودش لرزید.

«وای نه قربان... دابی مجبوره بعداً خودش رو برای اینکه به دیدن شما اومده به شدت تنبیه کنه. دابی مجبوره به خاطر این کار گوش هاش رو بذاره لای در اجاق. اگه به روزی خبردار بشن، قربان...»

«ولی اگه گوش هات رو بذاری لای در اجاق، متوجه نمی‌شن؟»
«دابی شک داره متوجه بشن قربان. دابی همیشه مجبوره خودش رو برای یه چیزی تنبیه کنه قربان. اون‌ها هم می‌ذارن دابی این کار رو بکنه قربان. گاهی حتی یادم می‌ندازن خودم رو بیشتر تنبیه بکنم...»

«خب پس چرا از پیششون نمی‌ری؟ چرا فرار نمی‌کنی؟»
«إلف‌های خونه‌زاد باید آزاد بشن قربان. خانواده هرگز دابی رو آزاد نمی‌کنن... دابی تا وقتی بمیره به خانواده خدمت می‌کنه قربان...»
هری به دابی زل زد.

گفت: «من رو بگو که خیال می‌کردم بهم ظلم شده چون باید چهار هفته‌ی دیگه اینجا بمونم. خانواده‌ی درزلی در مقایسه با اون‌ها خیلی دل‌رحم به نظر می‌آن. کسی نمی‌تونه کمکت کنه؟ کاری از دست من برنمی‌آد؟»

تا این حرف از دهانش بیرون آمد، با خودش گفت کاش اصلاً آن را به زبان نیاورده بود. دابی دوباره از سر سپاسگزاری شیون و زاری سر داد.

هری که وحشت کرده بود، آهسته گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ساکت باش. اگه خاله‌م این‌ها صدات رو بشنون، اگه بفهمن تو اینجایی...»

«هری پاتر می‌پرسه می‌تونه به دابی کمک کنه یا نه... دابی تعریف عظمت شما رو شنیده بود قربان، ولی دابی اصلاً خبر نداشت این قدر بزرگواری...»

هری احساس می‌کرد صورتش حساسی داغ شده است. گفت: «هرچی از عظمت من شنیدی، مزخرفه. من توی هاگوارتز حتی شاگرد اول کلاس من هم نشدم، هرمانینی شاگرد اول شد، اون...»

حرفش را خورد، چون فکر کردن به هرمانینی برایش آزاردهنده بود. چشم‌های گوی‌مانند دابی درخشیدند و بالحنی سرشار از احترام گفت: «هری پاتر خاکی و فروتنه. هری پاتر از پیروزی بر نامش مگو چیزی نمی‌گه.»

هری گفت: «ولد مورت؟»

دابی دست‌هایش را محکم کوبید روی گوش‌های خفاشی‌اش و نالید. «اسمش رو به زبون نیارین قربان! اسمش رو به زبون نیارین!»

هری سریع گفت: «بخشید. می‌دونم خیلی‌ها خوششون نمی‌آد. دوستم ران...»

دوباره ساکت شد. فکر کردن به ران هم آزاردهنده بود.

دابی خم شد سمت هری؛ چشم‌هایش به گردی دو گوی درخشان بودند. با صدای گرفته گفت: «دابی شنید که می‌گفتن هری پاتر همین چند هفته پیش برای دومین بار با ارباب تاریکی روبه‌رو شده... می‌گفتن هری پاتر یه بار دیگه هم جون به در برده.»

هری سر تکان داد و تأیید کرد. ناگهان اشک در چشم‌های دابی درخشید.

دابی صورتش را با گوشه‌ی روبالشی چرکی که به تن داشت پاک کرد و نفس بریده گفت: «وای قربان. هری پاتر دلیر و جسور هم هست! تا همین حالا هم خطرهای بسیاری رو پشت سر گذاشته! اما دابی اومده از هری پاتر محافظت کنه، اومده بهش هشدار بده، حتی اگه واقعاً مجبور بشه بعداً گوش‌هاش رو بذاره لای در اجاق... هری پاتر نباید برگرده به هاگوارتز.»

چنان سکوتی برقرار شد که فقط صدای کارد و چنگال از طبقه‌ی پایین و صدای رعدآسای عمو ورنون که از دور می‌آمد آن را می‌شکست.

هری تته‌پته‌کنان گفت: «چی؟ ولی باید برگردم. ترمون اول سپتامبر شروع می‌شه. فقط به همین امید زنده بودم. تو نمی‌دونی اینجا چه جوریه. جای من اینجا نیست. جای من توی دنیای شماست... توی هاگوارتز.»

دابی سرش را چنان محکم تکان‌تکان داد که گوش‌هایش بال‌بال زدند و با صدای جیرجیرمانندی گفت: «نه، نه، نه. هری پاتر باید جایی بمونه که امنه. بزرگ‌تر و برتر از اونه که از دست بره. اگه هری پاتر برگرده به هاگوارتز، خطر مرگ تهدیدش می‌کنه.»

هری حیرت زده گفت: «چرا؟»

دابی که ناگهان سراپایش به لرزه افتاده بود، نجواکنان گفت: «دسیسه‌ای هست، هری پاتر. امسال دسیسه‌ای در کاره تا وحشتناک‌ترین اتفاق‌ها در مدرسه‌ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز رخ بده. دابی ماه‌هاست ازش خبر داره قربان. هری پاتر نباید خودش رو به خطر بندازه. اون خیلی مهمه قربان!»

هری بی‌درنگ پرسید: «چه جور اتفاق‌های وحشتناکی؟ کی داره دسیسه می‌کنه؟» صدای عجیب و خفه‌ای از گلوی دابی خارج شد و بعد دیوانه‌وار سرش را کوبید به دیوار. هری بازوی اِلِف را گرفت که جلوییش را بگیرد و گفت: «خیلی خب! فهمیدم نمی‌تونم بگی، ولی چرا داری به من هشدار می‌دی؟» ناگهان فکری ناخوشایند به سرش افتاد. «وایستا ببینم. این ماجرا به‌وَلَد... ببخشید... همونی‌که می‌دونی مربوطه؟» سر دابی طوری به سمت دیوار کج شد که نگران‌کننده بود. هری سریع گفت: «می‌تونم با حرکت سرت بگی آره یا نه.» دابی آهسته سرش را تکان تکان داد که یعنی نه.

«نه... به نامش مگو مربوط نیست قربان.»

چشم‌های دابی گرد شده بودند و انگار می‌خواست هری را راهنمایی کند، ولی هری کاملاً گیج شده بود.

«برادر که نداره؟»

دابی سرش را تکان تکان داد که جواب منفی بدهد و چشم‌هایش از قبل هم گردتر شدند. هری گفت: «خب من دیگه نمی‌دونم کی ممکنه بتونه کاری کنه توی هاگوارتز اتفاق‌های وحشتناک بیفته، منظورم اینه که دامبلدور اونجاست... تو می‌دونی دامبلدور کیه دیگه، نه؟» دابی سر خم کرد.

«دابی می‌دونه که البوس دامبلدور برترین مدیر تاریخ هاگوارتزیه قربان. دابی شنیده قدرت دامبلدور با اوج قدرت نامش مگو برابری می‌کنه.» دابی صدایش را در حد زمزمه‌ای هراسان پایین آورد و گفت: «ولی قربان... قدرت‌هایی هست که دامبلدور... قدرت‌هایی که هیچ جادوگر نجیبی...»

و قبل از اینکه هری فرصت کند جلوییش را بگیرد، دابی از روی تخت پرید پایین، چراغ مطالعه‌ی هری را برداشت و با فریادهایی گوشخراش آن را به سر خودش کوبید. ناگهان سکوتی بر طبقه‌ی پایین حاکم شد. دو ثانیه بعد، هری که قلبش محکم در سینه

می‌کوید، شنید عمو ورنون آمد توی راهرو و صدای فریادش به گوش رسید که گفت: «لابد دادلی دوباره تلویزیونش رو روشن گذاشته، پسره‌ی سربه‌هوا!»

هری زیر لب گفت: «بدو! برو توی کمد!» دابی را چپاند توی کمد، درش را بست و تا دستگیره‌ی در چرخید، خودش را پرت کرد روی تخت.

عمو ورنون صورتش را آن قدر به صورت هری نزدیک کرد که آزاردهنده بود و از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «چه... غلطی... داری... می‌کنی؟ داشتم جوک گلف باز زاپنی م رو می‌گفتم و تو باعث شدی آخرش خراب بشه... یه بار دیگه صدات دربیاد، کاری می‌کنم آرزو کنی از مادر زاده نشده بودی پسر!»

بعد هم عصبانی و پاکوبان از اتاق بیرون رفت.

هری که داشت می‌لرزید، دابی را از توی کمد آورد بیرون.

گفت: «می‌بینی اینجا چه وضعیه؟ می‌بینی چرا باید برگردم هاگوارتز؟ تنها جاییه که توش... خب گمونم توش دوستانی دارم.»

دابی زیرکانه گفت: «دوستانی که حتی برای هری پاتر نامه نمی‌نویسن؟»

هری گفت: «خب شاید فقط...» اخم کرد. «وایستا ببینم. تو از کجا می‌دونی که دوست‌هام برام نامه ننوشته‌ان؟»

دابی این‌یا و آن‌یا کرد.

«هری پاتر نباید از دست دابی عصبانی بشه... دابی به‌خاطر خیر و صلاح...»
«تو نداشتی نامه‌هام به دستم برسن؟»

الف گفت: «دابی همین‌جا نگهشون می‌داره قربان.» بعد هم تند و تیز از دسترس هری دور شد و دسته‌ی کلفتی از پاکت را از توی روبالشی‌ای که پوشیده بود بیرون کشید. هری توانست دست خط مرتب هرمانینی، خط شلخته‌ی ران و حتی خط خرچنگ‌قورباغه‌ی هگرید، شکاربان هاگوارتز، را تشخیص بدهد.

دابی با نگرانی پلک زد و به هری نگاه کرد.

«هری پاتر نباید عصبانی بشه... دابی امیدوار بود... اگه هری پاتر خیال کنه دوستانش اون رو از یاد برده‌ان... شاید هری پاتر دیگه نخواه برگرده به مدرسه قربان...»

هری به حرفش گوش نمی‌کرد. سعی کرد نامه‌ها را بقاید، اما دابی از دم دستش پرید کنار.
«هری پاتر نامه‌هاش رو می‌گیره قربان، به شرطی که به دابی قول بده دیگه برنمی‌گرده

به هاگوارتز. ای وای قربان، شما نباید خودتون رو در معرض این خطر قرار بدین! بگین که برنمی‌گردین قربان!»

هری با عصبانیت گفت: «نه! نامه‌های دوست‌هام رو بده!»

إلف با ناراحتی گفت: «پس هری پاتر چاره‌ی دیگه‌ای برای دابی باقی نمی‌ذاره.»
قبل از اینکه هری فرصت کند از جایش جم بخورد، دابی سریع رفت سمت در اتاق، آن را باز کرد... و از پله‌ها دوید پایین.

هری دنبالش دوید؛ دهانش خشک شده بود و دل‌وروده‌اش به هم می‌پیچید. سعی کرد سروصدا راه نیندازد. شش پله‌ی آخر را پرید و مثل گربه روی موکت راهرو فرود آمد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و دنبال دابی گشت. صدای عمو ورنون را شنید که در اتاق نشیمن گفت: «... قضیه‌ی خنده‌دار اون لوله‌کش‌های آمریکایی رو واسه پتونیا بگین آقای میسون، خیلی دلش می‌خواست ماجرا رو بشنوه...»

وقتی هری دوان دوان از راهرو گذشت و وارد آشپزخانه شد، دلش هُزی ریخت.
دسر شاهکاری که خاله پتونیا درست کرده بود، همان کوه خامه و گل‌های بنفشه‌ی شکری، نزدیک سقف در هوا شناور بود و دابی روی کابینت گوشه‌ی آشپزخانه چمباتمه زده بود.

هری درمانده گفت: «نه، خواهش می‌کنم... می‌گشتم...»

«هری پاتر باید بگه که به مدرسه برنمی‌گرده...»

«دابی... خواهش می‌کنم...»

«بگین قربان...»

«نمی‌تونم!»

دابی نگاه غم‌زده‌ای به او انداخت.

«پس دابی باید این کار رو بکنه قربان، به خاطر خیر و صلاح هری پاتر.»

دسر با چنان صدای بلندی به زمین افتاد که نزدیک بود قلب هری از کار بیفتد. ظرف شکست و به پنجره‌ها و دیوارها خامه پاشید. دابی با صدایی شبیه ضربه‌ی تازبانه ناپدید شد. از اتاق پذیرایی صدای جیغ آمد. عمو ورنون دوید توی آشپزخانه و هری را دید که سراپا پوشیده از دسر خاله پتونیا، حیرت‌زده همان جا میخکوب شده بود.

اولش به نظر می‌رسید عمو ورنون بتواند ماجرا را ماست‌مالی کند. («چیزی نیست، خواهرزاده‌ی خانممه... حال و روزش اصلاً خوش نیست... از دیدن غریبه‌ها آشفته می‌شه،

واسه همین هم طبقه‌ی بالا نگهش داشتیم...» خانوادگی میسون را که شوکه شده بودند به اتاق پذیرایی برگرداند، به هری قول داد بعد از رفتن خانوادگی میسون پوستش را زنده زنده بکند و تا جا دارد تنبیهش کند، بعد هم تی را داد دستش. خاله پتوینا از ته فریزر کمی بستنی پیدا کرد و هری که هنوز می‌لرزید، مشغول پاک کردن کف آشپزخانه شد.

شاید عمو ورنون همچنان می‌توانست قراردادش را ببندد؛ البته اگر سروکله‌ی آن جغد پیدا نمی‌شد.

خاله پتوینا داشت بعد از شام یک بسته قرص نعنا تعارف می‌کرد که جغد انبار درشت هیكلی شیرجه‌زن از پنجره‌ی اتاق غذاخوری وارد شد، نامه‌ای را انداخت روی سر خانم میسون و دوباره پرکشید و رفت. خانم میسون عین بنشی^۱ جیغ کشید و همین‌طور که فریادکشانش از آدم‌های دیوانه می‌گفت، از خانه فرار کرد. آقای میسون فقط به اندازه‌ای ماند که به خانوادگی درزلی بگوید همسرش تا سر حد مرگ از همه‌ی پرنده‌ها، از هر نوع و اندازه‌ای که باشند، وحشت دارد و بعد هم بیرسد نکند خیال کرده‌اند چنین کاری خنده‌دار است.

هری در آشپزخانه ایستاده و دسته‌ی تی را محکم گرفته بود که نیفتد زمین. عمو ورنون که برقی شیطانی در آن چشم‌های ریزش می‌درخشید، به سراغش آمد.

نامه‌ای را که جغد آورده بود، جلوی هری تکان تکان داد و خشمگین و خصمانه گفت:

«بخونش! یا لا دیگه... بخونش!»

هری نامه را گرفت؛ از تبریک تولد خبری نبود.

آقای پاتر عزیز؛

ما مطلع شده‌ایم که امشب، در ساعت ۹ و دوازده دقیقه، در محل زندگی شما یک بار افسون شناوری انجام شده است.

همان‌طور که آگاه هستید، جادوگران زیر سن قانونی خارج از مدرسه مجاز به اجرای طلسم و افسون نیستند و احتمال دارد تکرار انجام طلسم به اخراج شما از مدرسه بینجامد. (بخشنامه‌ی محدودیت مناسب برای سحرآموزان زیر سن قانونی،

۱۸۷۵، بند پ)

همچنین از شما خواهشمندیم به یاد داشته باشید که بر اساس بخش ۱۳ اساسنامه‌ی

۱. Banshee: موجودی افسانه‌ای که طالع مرگ است و به شکل زنی ظاهر می‌شود که جیغ‌کشانش در حال عزاداری است.

رازیوشی کنفدراسیون بین‌المللی ساحران، هرگونه فعالیت جادویی که با خطر جلب توجه جامعه‌ی افراد غیرجادوگر (هاگل) همراه باشد، جرمی جدی به شمار می‌رود.
تعطیلات خوبی پیش رو داشته باشید!

با ارادت و احترام،
مافلدا هایپیکرک
دفتر کاربری نامناسب جادو
وزارت جادو

هری سرش را از روی نامه بلند کرد و آب دهانش را قورت داد.
برق جنون در چشم‌های عمو ورنون به رقص درآمده بود. گفت: «نگفته بودی اجازه نداری بیرون مدرسه جادو کنی. فراموش کردی بگی... لابد یادت رفته بود...»
همچون بولدگی دیویپیکر که همه‌ی دندان‌هایش را نشان می‌دهد، داشت به سمت هری می‌آمد.
«خب، پس بذار این رو بهت بگم پسر... زندونی ت می‌کنم و دیگه هیچ وقت پات رو توی اون مدرسه نمی‌ذاری... هرگز... و اگه بخوای خودت رو با جادو خلاص کنی... خودشون اخراجت می‌کنن!»
بعد همین‌طور که مثل دیوانه‌ها می‌خندید، هری را کشان‌کشان برد طبقه‌ی بالا.
عمو ورنون سفت و سخت پای حرفش ایستاد. صبح روز بعد یک نفر را استخدام کرد که بیاید و جلوی پنجره‌ی اتاق هری میله نصب کند. خودش هم یک دریچه‌ی گریه‌رو روی در اتاق خواب کار گذاشت که بتوانند روزانه سه وعده غذای اندک را هل بدهند داخل اتاق. صبح‌ها و عصرها می‌گذاشتند هری از اتاق بیاید بیرون که به دست شویی برود و غیر از آن تمام ساعت‌های شبانه‌روز را در اتاقش حبس شده بود.



سه روز گذشت. ظاهراً خانواده‌ی درزلی قصد نداشتند کوتاه بیایند و راهی برای خلاصی از این وضع به فکر هری نمی‌رسید. روی تختش دراز کشیده و به خورشید چشم دوخته بود که در آن سوی میله‌های پنجره پایین می‌رفت. درمانده از خودش پرسید چه اتفاقی قرار است برایش بیفتد.
اگر قرار بود با جادو از اتاقش خارج شود اما به خاطر جادو کردن از هاگوارتز اخراجش کنند، فایده‌ی این کار چه بود؟ اما از طرفی هم زندگی در خانه‌ی خیابان پریوت تا به حال این قدر